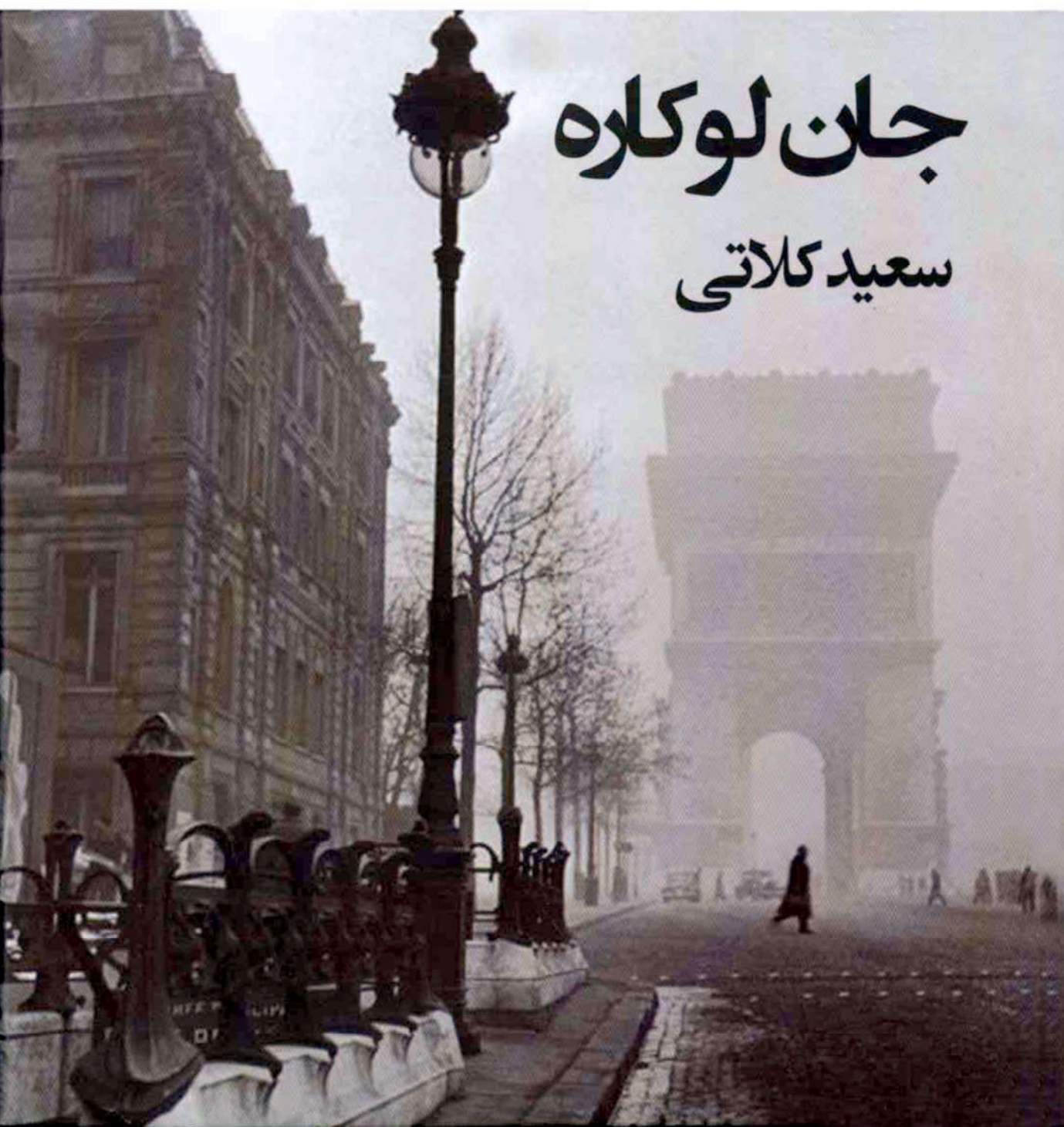




دار و دستہی اسمایلی

جان لوکارہ

سعید کلاتی





نشر قطره

سلسله انتشارات - ۲۰۸۹

رمان - داستان خارجی - ۲۶۳

کتابخانه‌ی ادبیات جهان - ۲۰

لوکاره، جان، ۱۹۳۱ - م Le Carré, John	سرشناسه:
دارودسته‌ی اسمایلی / جان لوکاره؛ ترجمه‌ی سعید کلانی	عنوان و نام پدیدآور:
تهران: نشر قطره، ۱۳۹۸	مشخصات نشر:
۵۰۸ ص	مشخصات ظاهری:
سلسله انتشارات - ۲۰۸۹. رمان - داستان خارجی - ۲۶۳. کتابخانه‌ی ادبیات جهان - ۲۰	فروست:
۲ - ۸۴۸ - ۲۰۱ - ۶۲۲ - ۹۷۸	شابک:
فیفا	وضعیت فهرست‌نویسی:
Smiley's People, 1980	یادداشت:
داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م	موضوع:
English Fiction-20 th Century	موضوع:
کلانی، سعید، ۱۳۶۱ - مترجم	شناسه‌ی افزودن:
PZ ۳	رده‌بندی کنگره:
۸۳۳/۹۱۴	رده‌بندی دیویی:
۵۸۸۰۶۸۷	شماره‌ی کتابشناسی ملی:

نشر قطره از برجسب برای تغییر قیمت استفاده نمی‌کند.

تمامی حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان شیخ‌لر، کوچه‌ی بنفشه، پلاک ۸

تلفن: ۳-۸۸ ۹۷ ۳۳ ۵۱

nashr.ghatreh@yahoo.com / ghatrehpub 

مجموعه‌ی کتابخانه‌ی ادبیات جهان

دبیر مجموعه: حسین جاوید

دارودسته‌ی اسمایلی

جان لوکاره

سعید کلاتی



دارودسته‌ی اسماعیلی

جان لوکاره

مترجم: سعید کلاتی

صفحه‌آرا: ژیلای پی‌سخن

اجرای جلد: مهسا ثابت‌دیلمی

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۹

چاپ: دیجیتال نقش

صحافی: نوری

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

بها: ۸۸۰۰۰ تومان

درباره‌ی نویسنده

جان لوکاره^۱ اسم مستعار دیوید کورنول^۲ بود که از سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۴ برای وزارت خارجه‌ی بریتانیا کار می‌کرد. سومین رمان او به نام جاسوسی که از سردسیر آمد به فروشی جهانی دست یافت. او ۲۱ رمان نوشته است که به ۳۶ زبان دنیا ترجمه و منتشر شده‌اند. از بسیاری از آثار او نسخه‌ی سینمایی ساخته شده است که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به باغبان وفادار، خانه‌ی روسیه، دختر طبال کوچک و پيله‌ور، خیاط، سرباز، جاسوس اشاره کرد.

1. John Le Carré

2. David Cornwell

تقدیم به پسرهایم،
سایمون، استفن، تیموتی و نیکلاس
با عشق

مقدمه‌ی نویسنده

دار و دسته‌ی اسمایلی سومین و آخرین رمان از سه‌گانه‌ای است که به روایت دونل هوش و ذکاوت بین جرج اسمایلی از سرویس مخفی بریتانیا - که من اسمش را در کتاب‌ها گذاشته‌ام سیرک - و رقیب و رفیق شفیقش با اسم رمز کارلا از سازمان جاسوسی شوروی سابق - که من اسمش را در کتاب‌هایم گذاشته‌ام مرکز مسکو - می‌پردازد. اولین رمان این سه‌گانه به نام پله‌ور، خیاط، سرباز، جاسوس و رمان دوم، دانش‌آموز آبرومند نام داشت. آرزو داشتم که نه فقط سه رمان بلکه مجموعه‌ی کاملی از آن‌ها - ده یا پانزده رمان - بنویسم و در قالب آن‌ها، نبرد حماسی‌ای را بین دو قهرمانی که می‌توانستند هر گوشه‌ای از دنیا را پوشش دهند و با هم نوعی کم‌دی انسانی دوران جنگ سرد را تشکیل دهند توصیف کنم.

جاسوسی، در انواع و اقسام مختلف، چیزی بود که در خط مقدم جنگ سرد جریان داشت و جاسوس‌ها پیاده‌نظام این جنگ بودند. ممکن است جنگ‌های سخت، مثل جنگ دو کُره و ویتنام، بیایند و بروند، اما جاسوسی جنگی است که همواره ادامه دارد و در جریان است. توجه و سواس‌گونه‌ی دو نظام اقتصادی بزرگ به هویت، نیات، نقاط ضعف و قدرت یکدیگر در دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی باعث به وجود آمدن نوعی احتیاط و پارانویا شده بود

که به نظر هیچ حدومرزی نمی‌شناخت. هر طرف آماده بود تا هر بهایی را پردازد، هر ریسکی را به جان بخرد، هر دروغی را بگوید تا به برتری اطلاعاتیِ ظاهری بر طرف دیگر دست یابد. ظاهراً هیچ‌یک از دو طرف قادر نبودند تا مصونیت کاملی در برابر این وضعیت به دست آورند. جای تعجب ندارد که وقتی این دو بازیکن بزرگ مجال این را یافتند که به کارت‌های یکدیگر نگاهی بیندازند، معلوم شد که هر دو طرف به شدت در مورد توانایی‌هایِ استراتژیکِ دیگری اشتباه کرده‌اند و آن را دست بالا گرفته‌اند. به این دلیل، تلاش برای کسب اطلاعات، در بدترین حالت خود، به فرم اسرارآمیزی تبدیل شده بود، به طوری که دیگر لازم نبود جاسوس‌ها حقیقت را درباره‌ی دشمن گزارش دهند، چرا که برای روشن نگه داشتن آتش جنگ تا ابد، کافی بود تصویری هیولوار از آن ارائه دهند.

و در قلب این جنگ تخیل و توهم، جنگ بین سرویس‌های اطلاعاتیِ دو بلوک متخاصم قرار داشت. شکی نیست که سترون‌ترین و بی‌ثمرترین و اعتیادآورترین بازی‌ها جاسوس‌بازی است، چون این بازی نه دنیای واقعی را روشن می‌کند و نه نفعی برای دنیایی که خوراک روزانه‌اش را تأمین می‌کند دارد؛ تنها یک بده‌بستان بسیار ساده جاسوسی را به هزارتوی بی‌پایانی از آینه‌ها تبدیل می‌کند که فقط حرفه‌ای‌ها به آن راه داده می‌شوند و در آن هیچ‌کس عاقل‌تر از دیگری به نظر نمی‌رسد.

و من در این بین دیدگاه‌های سازنده‌ای داشتم که می‌خواستم آن‌ها را وارد شاهکار بزرگم کنم، به شرطی که می‌توانستم راهی برای دراماتیزه کردنشان بیابم. حتی ایده‌های فتنه‌انگیزی داشتم، مثلاً پرداختن به فساد اخلاقی‌ای که جنگ سرد پس از خود در دنیای غرب و دنیای کمونیستی باقی می‌گذاشت و اینکه چطور فرهنگِ دروغ‌گوییِ جنگ سرد در تمام عرصه‌های زندگی اجتماعی غربی نفوذ می‌کرد، به طوری که در سراسر انگلستان در حمایت از او برمی‌خاستند و طومارِ تهمت‌زنندگان به او را درهم

می‌پیچیدند. حتی یک اداره‌ی دولتی یافت نمی‌شد که برای پنهان کردن سوگیری، ناکارآمدی و فساد خود سراغ تحریک شبح امنیت ملی نرود. اسمایلی قهرمان، سخنگو و شوالیه‌ی سیار من بود، و خواننده‌هایم آنجا که به حرف‌های من گوش نمی‌کردند، به حرف‌های او گوش می‌سپردند. چون او در مقایسه با من مرد بهتری بود و بخشی از یک داستان بزرگ به شمار می‌رفت. و اگر روزی به اصرار یک دادگاه تفتیش عقاید الهام گرفته از جادوگرزُباهای آمریکایی، اسمایلی را کشان‌کشان به یک دادگاه کانگورویی^۱ پراز همتایانش می‌بردند - این کارها آن روزها مرسوم بود - و او را به جلب دلسوزی‌های ناسازگار با کار سری‌اش متهم می‌کردند، آن روز خوانندگان من، در سر کلی از این ایده‌ها داشتم و از آن بیشتر را در دفترچه‌ی یادداشت‌م نوشته بودم.

اما چه چیزی مانع از تحقق این طرح بزرگ شد؟

به نوعی خود اسمایلی عامل این اتفاق بود هرچه سنم بالاتر می‌رفت، بیشتر دلم می‌خواست تا درباره‌ی موضوعات جدیدتر جامعه‌ی در حال تغییر بنویسم. زمانی رسید که اسمایلی برایم حکم پدر روحانی اعتراف‌گیر را پیدا کرد، اما به عنوان شوالیه‌ی سیار دیگر زیادی پیر شده بود. هر جا که تغییری می‌دید، درد می‌کشید. و بعد از مدتی احساس کردم چشم رسواکننده و گذشته‌ی شجاعانه‌ی او، که زمانی کمکم می‌کرد تا با صدا و چهره‌ی مبدل حرف‌هایم را بگویم، حالا کم‌کم به مسنولیتی برایم تبدیل می‌شود. اسمایلی هنوز قهرمان من بود، اما او به چیزی بالاتر از جایگاهش دست یافته بود. افراطی‌گری‌هایش بیشتر در قالب یک متفکر جا می‌گرفت تا یک عمل‌کننده. سرانجام، مهم نبود چه اشتباهاتی می‌کرد، چون او

۱. Kangaroo Court، دادگاهی است که به قوانین و اصول تصویب شده‌ی مملکت پای‌بند نیست و اغلب فاقد یک جایگاه رسمی در کشوری است که در آن قضاوت می‌کند. (تمام پانویس‌ها از مترجم است.)

همیشه موفق می‌شد و مأموریتش را به سرانجام می‌رساند، حتی اگر مجبور می‌شد وجدانش را نادیده بگیرد که این یعنی او و خواننده بهترین هر دو دنیا را به دست می‌آوردند. مهارت بی‌نظیر الک گینس^۱ در ایفای نقش اسمایلی به مشکلات من افزود. وقتی پبلهور، خیاط، سرباز، جاسوس برای اولین بار از شبکه‌ی بی‌بی‌سی پخش شد، تنها کانال مستقل و غیردولتی آن روزها از سر مهربانی دست به اعتصاب زد و برنامه‌هایش را قطع کرد تا برای شش هفته‌ی ارزشمند کل جمعیت تلویزیون بین بریتانیا بین دو شبکه‌ی بی‌بی‌سی ۱ و بی‌بی‌سی ۲ یکی را انتخاب کنند. در نتیجه، داشتیم به رقم یازده میلیون بیننده برای هر قسمت می‌رسیدیم و آن سریال به یک جور شخصیت حقوقی تبدیل شده بود. مدام در رادیو درباره‌ی اینکه کی چقدر از داستان را فهمیده یا نفهمیده گپ‌های طولانی می‌زدند و در یک کلام جرج اسمایلی به یک جور قهرمان ملی کوتاه‌بین تبدیل شده بود که کارش حل معماهایی بود که باقی ما از پس‌شان بر نمی‌آمدیم.

مشکل از این هم حادث‌تر شد. چه خوشم می‌آمد و چه نمی‌آمد، جرج اسمایلی، صدایش، رفتارش و کل کاراکترش کاملش از آن به بعد متعلق به الک گینس شد. البته این اتفاق را دوست داشتم، خیلی هم دوستش داشتم. تنها یک بار در زندگی یک نویسنده، اگر خوش‌شانس باشد، یک بازیگر می‌تواند به این زیبایی نقش یکی از کاراکترهایش را بازی کند و الک این کار را کرد. او، به‌اندازه‌ی سیریل کیوزاک^۲ در نقش کنترل^۳ در فیلم جاسوسی که *از سردسیر آمد*، نقش اسمایلی را خوب بازی کرد، بلکه از اصلش هم بهتر. از سوی دیگر، از اینکه اسمایلی یک جوهرهایی به‌وسیله‌ی مردم مصادره شده بود خوشم نمی‌آمد. بعد از اینکه الک کارش با کاراکتری

1. Alec Guinness

2. Cyril Cusack

3. Control

که ساخته بود تمام شد، رفتم تا پشش بگیرم، اما فهمیدم که یک چیز استفاده شده و دست دوم را تحویلم داده‌اند و این حسی کاملاً عجیب بود و اصلاً خوشایند نبود. فکر می‌کنم حتی حس کردم که کمی به من خیانت شده است.

مورد دیگری که مرا از انجام دادن طرح بزرگم دلسرد کرد، تغییر فاحش در سبک نوشتنم بود، چیزی که تا به آن روز متوجهش نشده بودم. نوشتن پله‌ور، خیاط... تجربه‌ای را کد بود. آن زمان، در کورنوال^۱ می‌نشستم و می‌نوشتیم. گرچه داستان صحنه‌هایی در هنگ‌کنگ، دهلی و پراگ داشت، هیچ‌کدام از آن‌ها را ندیده بودم. از حافظه و قدرت تخیلم تغذیه می‌کردم و همین‌طور کج‌دار و مریز پیش می‌رفتم. شاید به همین دلیل بود که وقتی شروع کردم به نوشتن *دانش‌آموز آبرومند*، خیلی جدی به جاده زدم. پایگاهم را در هنگ‌کنگ مستقر کردم، بعد برای یک دوره‌ی کوتاه به شمال شرق تایلند، لانوس، کامبوج و ویتنام رفتم و بی‌کم‌وکاست نوشتم، وقایع را همان‌طوری که بود، از خود محل وقوع اتفاق. به این ترتیب، برای اولین بار جنگ گرم را تجربه کردم، هرچند خوشبختانه مقدار کمی از آن را دیدم و وقتی آنچه را می‌خواستم ببینم دیدم، کم‌کم اسمایلی و کارلا در نظرم به شکل یک بار غیرضروری ظاهر شدند. *دانش‌آموز آبرومند* با استقبال خوبی روبه‌رو شد، اما من هنوز هم فکر می‌کنم اگر اسمایلی و کارلا در آن قصه نبودند، می‌توانست رمان بهتری شود.

به خاطر تمام این دلایل، تصمیم گرفتم تا *دار و دسته‌ی اسمایلی* مرثیه‌ای باشد برای این جاسوس پیر و البته برای من. اسمایلی یک بار دیگر در رمان زیارت مخفی ظاهر شد، اما تنها در حد یک فلاش‌بک. برای اینکه خداحافظی در خوری برایش ترتیب دهم، تمام مضمونین همیشگی - پتر گیلام، تویی استرهااس، کانی ساچز و البته خود رویاه پیر، کارلا - را به خط

کردم. رویارویی نهایی در برلین دوباره رخ می‌دهد. غیر از آن، کجا را می‌توانستم انتخاب کنم؟ در جاسوسی که از سردسیر آمد، در کنار دیوار برلین بود که اسمایلی صدای فریاد بر سر الک لیماس را شنید که به او گفته شد دنبال لیز نرود. اسمایلی، به‌عنوان آخرین کارش، باید به آنجا برمی‌گشت و در دل به کارلا التماس می‌کرد که شوق را ترک نکند. اسمایلی برنده می‌شود و کارلا می‌بازد. اما این چه بهایی برای آن دو دارد؟ وقتی با هم روبه‌رو می‌شوند، آن‌ها دو ناانسان هستند که دیگر هیچ سرزمینی برای خود ندارند. کارلا باور سیاسی خود را قربانی می‌کند و اسمایلی انسانیتش را.

همیشه صحبت‌های یک کم‌دین برلینی را به یاد می‌آورم وقتی که، بر خلاف تمام پیش‌بینی‌ها، دیوار برلین بالاخره فرو ریخت. او می‌گفت: «حق باخت، اما باطل پیروز شد.» فکر می‌کنم منظورش این بود که با شکست کمونیسم، حالا باید مسئله نحوه‌ی غلبه بر حرص و آز خودمان و بی‌تفاوتی‌مان به مسئله‌ی رنج بشری در دنیایی بیرون از دنیای خودمان را حل کنیم. با شما شرط می‌بندم که جرج اسمایلی - اگر هنوز با ما باشد - هنوز در پی یافتن جواب این مسئله است.

جان لوکاره

کوردنوال، اکتبر ۲۰۰۰

چند اتفاق به ظاهر غیرمرتبط پیش‌بینی کرده بودند که آقای جرج اسمایلی^۱ بعد از بازنشستگی مشکوکش دوباره دعوت به کار می‌شود. اتفاق اول مربوط به پاریس و ماه خرماپزانِ آگوست بود، وقتی که پاریسی‌ها، بنا بر سنتی دیرینه، شهرشان را برای آفتاب سوزان و کرورکرور توریست می‌گذاشتند و خودشان آن را ترک می‌کردند.

در یکی از روزهای آگوست، چهارم آگوست و دقیقاً رأس ساعت دوازده، وقتی که ناقوس کلیسا نواخته شد و زنگ کارخانه‌ای درست قبل از صدای ناقوس کلیسا به صدا درآمد، در جایی که قبلاً به داشتن جمعیت زیادی از مهاجران روس فقیر معروف بود، زن کوتاه‌قد و تنومندِ حدوداً پنجاه‌ساله‌ای، درحالی‌که ساک خریدی در دست داشت، از تاریکی یک انبار قدیمی بیرون آمد و با انرژی و عزمی ذاتی در امتداد پیاده‌رو منتهی به ایستگاه اتوبوس به راه افتاد. خیابان گردو خاک‌گرفته و باریک بود. آن خیابان در تصرف دو فاحشه‌خانه با کرکره‌های کشیده و گربه‌های بسیار بود. بنا بر دلایلی، آنجا محلی بود با سکوتی خاص. چون آن انبار محل نگهداری

1. George Smiley

اقلام و اجناس خراب‌شدنی هم بود، حتی در طول تعطیلات باز بود. گرمای سنگین‌شده با دود آگروز ماشین‌ها و عاری از ذره‌ای نسیم، همچون حرارت ناشی از بالا رفتن بالابرها، بالا می‌آمد و به صورت زن می‌خورد، اما در چهره‌ی اسلاوی‌اش نشانی از اعتراض دیده نمی‌شد. او برای زندگی و کار در یک روز داغ‌نه ساخته شده بود و نه لباس مناسب چنین روزی را به تن داشت. داشتن قد کوتاه و هیكلی چاق مجبورش می‌کرد برای پیش رفتن کمی روی زمین قل بخورد. پیراهن مشکی‌اش، که طبق قوانین کلیسا دوخته شده بود، به جز یک خط قیطانی سفید در جای گردن و یک صلیب فلزی بزرگ، نه [قسمت] کمر داشت و نه هیچ قسمت آزاد دیگری. صلیب که خوش ساخت بود اما هیچ ارزش ذاتی دیگری نداشت، روی برجستگی سینه‌هایش افتاده بود. کفش‌های ترک‌خورده‌اش، که هنگام راه رفتن از نوک به اطراف کشیده می‌شد، تتوی لجبازی را بین دو خانه‌ی کرکره‌بسته، روی زمین، حک می‌کرد. کیف مندرسش، که از صبح زود پر شده بود، باعث می‌شد کمی به راست خم شود و این به‌خوبی نشان می‌داد که زن به حمل بارهای سنگین عادت دارد. با این حال، امر خنده‌داری هم در او وجود داشت. موهای خاکستری‌اش را با سنجاق‌سر از پشت بسته بود، اما کاکُل شوخ‌وشنگی داشت که همگام با آهنگ راه رفتن اُردک‌وارش مدام به پیشانی‌اش می‌خورد. نور سرسختی چشم‌های قهوه‌ای‌اش را روشن کرده بود. دهانش، بالای یک چانه‌ی جنگجو، انگار بدش نمی‌آمد تا هر وقت که شد لبخندکی بزند.

وقتی به ایستگاه اتوبوس همیشگی رسید، ساک خریدش را روی زمین گذاشت و با دست راست کفلش را، درست از جایی که به ستون فقرات می‌رسید، ماساژ داد، حرکتی که این روزها زیاد انجام می‌داد، هر چند تأثیر چندانی روی کم شدن ناراحتی‌اش نداشت. هر روز روی چهارپایه‌ی بلندی داخل انبار می‌نشست و به‌عنوان انبارداری که هیچ سابقه‌ی انبارداری

نداشت کار می کرد و هر روز بیشتر از کسری ای که در انبار می آورد حرص می خورد. کمی که کفلش را ماساژ داد، آرنج هایش را مثل کلاغ شهرنشین پیری که می خواست پرواز کند پشت کمرش جمع کرد. زیر لب گفت: «لعنتی!» بعد ناگهان - انگار چیزی به او گفت که کسی زیر نظرش دارد - دور خود چرخید و چشمش به مرد درشت اندامی افتاد که مثل برجکی پشت سرش ایستاده بود.

غیر از او، آن مرد تنها فردی بود که در ایستگاه منتظر بود و در واقع در آن لحظه ی خاص تنها کسی بود که در خیابان به چشم می خورد. زن قبلاً هرگز با او حرف نزده بود، با این حال، چهره ی مرد برایش آشنا بود، چهره ای بی نهایت بزرگ، مشکوک و عرق کرده. زن دیروز و پریروز هم آن چهره را دیده بود و تا جایی که به یاد می آورد، روز قبل از آن هم او را دیده بود. در طول سه یا چهار روز گذشته، این غول ضعیف و شپش زده که یا منتظر اتوبوس بود یا در پیاده رو جلو انبار قدم زده بود، در نظر زن، به جزئی از خیابان تبدیل شده بود و دیگر اینکه او هیبت و چهره ای بود که به یاد می ماند، هر چند زن هنوز دلیل این را نفهمیده بود. مرد در نظرش مثل خیلی از پارسی های آن روزها شبح زده و خسته به نظر می رسید. در چهره ی مرد، ترس موج می زد و برای همین، گرچه در این چند روز کنار هم راه رفته بودند، هرگز با هم حرف نزده بودند. شاید همه جا همین طوری بود، او که نمی دانست. از این گذشته، بیش از یک بار متوجه نگاه مرد به خود شده بود. زن با خود فکر کرد نکنه اون پلیسه؟ حتی خواست از او پرسد، چون چنین جسارتی را داشت. چهره ی محزون، کت و شلوار خیس عرق و بارانی ای که بی موقع پوشیده بود و همچون یونیفرمی قدیمی از آرنج مرد آویزان بود جملگی نشان از پلیس بودن او داشت. اگر زن درست فکر کرده بود و آن مرد پلیس بود، پس آن احمق ها درست به موقع برای رسیدگی به پرونده ی دزدی هایی که در طول چند ماه گذشته انبارش را خالی کرده بودند دست به کار شده بودند.

چند دقیقه می‌شد که مرد به اوزل زده بود.

بالاخره زن با لهجه‌ی شمرده و سنتی‌اش گفت: «کمرم خیلی درد می‌کنه، موسیو. کمرم بزرگ نیست، اما دردش خیلی زیاده. شما ازقضا دکتری، ارتوپدی، چیزی نیستی؟»

بعد نگاه دقیق‌تری به مرد کرد و متوجه شد که او خودش بیمار است و شوخی نابجایی کرده است. رد روغن و چربی روی فک و گردن مرد و نوعی خودخواهی ناملموس در چشم‌های بی‌رمقش برق و موج می‌زد. انگار مرد به چیزی غیر از او، به بدبختی‌های خودش، فکر می‌کرد. می‌خواست از مرد پرسد، موسیو، ازقضا شما عاشق نشدی؟ زنت بهت خیانت می‌کنه؟ و بعد خواست او را به کافه‌ای ببرد و یک لیوان آب یا یک فنجان دمنوش به دستش بدهد. اما مرد ناگهان تکانی خورد و به پشت سرش نگاه کرد و بعد رو برگرداند و به سمت دیگر خیابان نگریست. برای زن مسجل شد که او واقعاً از چیزی می‌ترسد؛ انگار فقط نمی‌ترسید، بلکه حس غریبی در وجودش جاری بود. پس شاید اصلاً مأمور پلیس نبود و دزد بود، هرچند زن خوب می‌دانست که اغلب فرق زیادی بین این دو نیست.

مرد بلافاصله از او پرسید: «اسمتون ماریا آندریونا^۱ است؟» طوری پرسید که انگار از پرسیدن این سؤال می‌ترسید.

مرد به زبان فرانسوی حرف زد، اما زن می‌دانست که، مثل خودش، فرانسه زبان مادری او نیست و تلفظ درست اسمش، همراه با مؤنث کردن اسم پدرش، باعث شد به ملیت مرد پی ببرد. زن فوراً آن لهجه و طرز شکل دادن به زبانی را که بیانش کرد شناخت و با یک هشدار درونی شدید، که حالا دیگر خیلی دیر شده بود، مردی را که قبلاً نتوانسته بود به‌درستی بشناسد شناخت.

زن در جواب مرد فکش را کش آورد و گرهی در ابروهایش انداخت و گفت: «گیرم که باشه، شما کی باشی؟»

مرد یک گام جلوتر آمده بود. اختلاف قدشان تصویر مضحکی از آن دو ساخته بود، همین طور شکل و اندازه‌ی اجزای صورت مرد که حکایت از شخصیت نجسب و نامطبوعش داشت. اوستراکوا^۱، به یمن موقعیت کوتاه‌ترش نسبت به مرد، می‌توانست ضعف مرد را به وضوح ترسش بخواند. چانه‌ی خیس از عرقش حالت ماتم به خود گرفته بود، دهانش را طوری جمع کرده بود تا خود را مردی قوی نشان دهد، اما زن می‌دانست که مرد سعی می‌کند بزدلی غیرقابل درمانی را از خود دور کند. زن با خود فکر کرد او شبیه مردی است که خود را برای یک عمل قهرمانانه یا یک عمل مجرمانه آماده می‌کند. و باز فکر کرد او مردی است که از تمام اعمال غریزی بریده است.

غریبه پرسید: «شما متولد ۸ مه، ۱۹۲۷ در لنینگراد هستید؟»

شاید زن گفت، بله. اما بعد دیگر مطمئن نبود. زن نگاه زخمی‌اش را بلند کرد و به اتوبوسی که نزدیک می‌شد نگریست. زن متوجه شد که دودلی نزدیک به هراسی گریبان مرد را گرفته است و ناگهان به دلش الهام شد که به مرد دستور داده شده تا او را زیر اتوبوس پرت کند. مرد این کار را نکرد، اما سؤال بعدی را به زبان روسی - و با لحن خشک و بی‌رحمانه‌ی مقامات حکومتی مسکو - از او پرسید.

«در سال ۱۹۵۶، به شما اجازه داده شد تا با هدف نگهداری از همسر بیمارستان، اوستراکوف^۲ خانن، و همچنین برای اهداف مشخص دیگر اتحاد جماهیر شوروی را ترک کنید؟»

زن حرف مرد را قطع کرد و گفت: «اوستراکوف خانن نبود. اون یه

1. Ostrakova

2. Ostrakov

وطن پرست بود.» و از روی غریزه ساک خریدش را برداشت و دسته‌اش را در دست فشرد.

علی‌رغم ظاهر نحیفش، غریبه خیلی صریح و با صدای بلند، به طوری که صدایش بلندتر از صدای تلق‌تلق اتوبوس شنیده شود، گفت: «اوستراکاوا، من سلام گرم دخترتان الکساندرا^۱ در مسکو و همچنین ارادت برخی ادارات دولتی را برایتان آورده‌ام! امیدوارم بتوانم با شما درباره‌ی دخترتان صحبت کنم! سوار این اتوبوس نشوید!»

اتوبوس توقف کرده بود. کنداکتور^۲ زن را می‌شناخت و دستش را دراز کرده بود تا ساکش را بگیرد. غریبه تُن صدایش را پایین‌تر آورد و جمله‌ی هولناک دیگری را به زبان آورد: «الکساندرا دچار مشکلات جدی‌ای شده که نیاز به کمک یک مادر دارد.»

کنداکتور داشت به زن می‌گفت که تکان بخورد. از آنجایی که با اوستراکاوا شوخی داشت، با لحنی تند و خشن و مصنوعی حرف می‌زد. کنداکتور فریاد زد: «زود باش، مادرا هوا واسه‌ی ناز کردن خیلی گرمه! ساکت رو بده من و بیا بالا!»

داخل اتوبوس همه زدند زیر خنده و بعد یکی توهینی کرد، پیرزنه به مملکت روم معطل خودش کرده! زن برخورد ناشیانه‌ی دست غریبه را، مثل خواستگار ناواردی که کورمال کورمال دنبال دکمه‌های لباس می‌گردد، روی بازویش حس کرد. زن دست مرد را کشید و خود را از قید او رها کرد. سعی کرد چیزی به کنداکتور بگوید، اما نتوانست. دهانش را باز کرد، اما حرف زدن را فراموش کرده بود. تنها کاری که توانست بکند این بود که سرش را تکان دهد. کنداکتور دوباره سرش فریاد زد، بعد دست‌هایش را تکان داد و شانه‌هایش را بالا انداخت. چند توهین و اهانت دیگر از داخل اتوبوس

1. Alexandra

۲. فردی که در اتوبوس‌ها مسئول جمع‌آوری بلیت است.

سرازیر شد، پیرزنه، مثل یه فاحشه وسط روز مست کرده! اوستراکاوا، از همان جایی که ایستاده بود، محو شدن اتوبوس را تماشا کرد. صبر کرد تا دیدش واضح شود و قلبش دست از این جست و حیز دیوانه وار بردارد. با خود فکر کرد، حالا این منم که یه لیوان آب لازم دارم. می‌تونم از خودم در برابر آدمای قوی محافظت کنم. خدا خودش از دست آدمای ضعیف نجاتم بده.

لنگ‌لنگان پشت سر غریبه به سمت کافه‌ای رفت. درست بیست و پنج سال قبل، در یک اردوگاه کار اجباری، در اثر ریزش زغال‌سنگ، پایش از سه جا شکسته بود. حالا در این روز، چهارم آگوست - این تاریخ هرگز از یادش نرفته بود - تحت تأثیر تهدید سنگین پیام غریبه، حس قدیمی لنگیدن دوباره به سراغش آمده بود.

آن کافه آخرین کافه در آن خیابان - اگر نگوئیم در سراسر پاریس - بود که وسط گرمای آگوست باز بود و نه دستگاه پخش موسیقی داشت و نه چراغ نئونی؛ هرچند، چند میز بگاتل^۱ داشت که از کله‌ی سحر تا بوق سگ سرشان دعوا بود. غیر از این، همه‌ی ظهرگاهی و حرف‌های همیشگی درباره‌ی سیاست، اسب‌ها و هر چیز دیگری که پاریسی‌ها درباره‌اش حرف می‌زدند شنیده می‌شد. یک جمع سه نفره‌ی همیشگی از فاحشه‌ها مشغول زمزمه با خودشان بودند و پیش‌خدمت جوان عبوسی، با یک پیراهن گردو خاک گرفته، آن دورا به سمت میزی در گوشه‌ی کافه که رویش یک اتیکت کمپری^۲ قرار داشت هدایت کرد. سپس، برای یک لحظه موضوع مبتذل و مضحکی درگرفت. غریبه دو قهوه سفارش داد، اما پیش‌خدمت گفت که وسط روز کسی بهترین میز کافه را تنها برای خوردن قهوه اشغال نمی‌کند؛ موسیو ما باید اینجا ماهی کلی کرایه بدیم! چون این لهجه و طرز حرف زدن برای غریبه ناآشنا بود، اوستراکاوا مجبور شد که حرف‌های

۱. Bagatelle table، میزی شبیه به میز بیلیارد.

۲. Campri، اسم یک برند مشروب.

پیشخدمت را برایش ترجمه کند. غریبه از خجالت سرخ شد و بدون مشورت با اوستراکاوا دو املت گوشت با سیب‌زمینی سرخ کرده و دو آبجوی آلسیسی^۱ سفارش داد. بعد به دست‌شویی رفت تا جسارت و اعتماد به نفسش را تجدید کند، ظاهراً تصور می‌کرد که اوستراکاوا دیگر فرار نمی‌کند. وقتی که برگشت، صورتش خشک و موهای حنایی‌اش شانه خورده بودند، اما بوی تند تنش، حالا که هر دو در فضای سرپوشیده‌ای بودند، اوستراکاوا را به یاد متروی مسکو، تراموای مسکو و اتاق‌های بازجویی مسکو انداخت. واضح‌تر از هر چیز دیگری که مرد می‌توانست به او بگوید، راه رفتن مرد از دست‌شویی مردانه تا میزشان شک اوستراکاوا را درباره‌ی چیزی که پیش‌تر از آن ترسیده بود به یقین تبدیل کرد. او یکی از آن‌ها بود. آن طرز راه رفتن پر از نخوت فروخورده، آن جانورخویی محرز در اجزای صورت، آن شیوه‌ی کسل‌کننده‌ی قرار دادن ساعدها روی میز و مشغول کردن خود با یک تکه نان در داخل سبد با اکراهی ساختگی طوری که انگار قلمش را به داخل دوات فرو می‌برد و بیرون می‌آورد، تمام این‌ها زن را به یاد بدترین خاطرات عمرش، به‌عنوان زنی سیاه‌روزی و زبون‌زیر وزن دیوان‌سالاری نحس مسکو، می‌انداخت.

مرد گفت: «خوب.» و هم‌زمان شروع به خوردن نان کرد. یک تکه نان خشک را برداشته بود. با دست‌هایی که او داشت، می‌توانست در یک لحظه نان را خرد کند، اما در عوض ترجیح داد مثل خانم‌ها تکه‌های کوچکی از آن را با نوک انگشت‌های چاقش جدا کند، انگار که این طرز خوردن رسمی نان بود. وقتی نان را سق می‌زد، ابروهایش بالا می‌رفتند و انگار به حال خودش تأسف می‌خورد و می‌گفت، من بیچاره در این سرزمین بیگانه چه می‌کنم؟ غریبه بالاخره گفت: «اینجا می‌دانند که شما زندگی

۱. Alsatian، منطقه‌ای در فرانسه.

فاسدی در روسیه داشتید؟ شاید هم، در شهری که پر از فاحشه است، این چیزها مهم نیست.»

جوابی که می خواست بدهد همان نوک زبانش باقی ماند و آن را بر زبان نیاورد: زندگی من در روسیه فاسد نبود. این سیستم شما بود که فاسد بود. اوستراکاوا پیش تر قسم خورده بود که جلو خشم آنی و زبان تندش را بگیرد و حالا هم با نیشگون گرفتن یک تکه از پوست مچ دستش از روی آستین با فشاری شدید و مدید، در زیر میز، جلو خودش را گرفت، درست مثل کاری که صدها بار در گذشته، در روزهای قدیم، کرده بود، همان وقت ها که این سوال و جواب ها بخشی از زندگی روزانه اش بود. آخرین باری که خبری از شوهرت، اوستراکوفِ خانن، شنیدی کی بود؟ اسم تمام کسانی را که در سه ماه گذشته باهاشون همکاری کردی بگو! — با تجربه ی تلخی درس های دیگر بازجویی را نیز یاد گرفته بود. بخشی از وجودش در آن لحظات آن ها را به یاد می آورد و گرچه، به لحاظ تاریخی، آن ها به یک نسل قبل تعلق داشتند، اما با چنان وضوحی آن ها را به یاد داشت که گویی همین دیروز اتفاق افتاده بود: هرگز گستاخی را با گستاخی جواب نده، هرگز تحریک نشو، هرگز بذله گویا برتر یا اندیشمند نباش، هرگز تسلیم خشم یا یأس یا هجوم امید ناگهانی که یک سوال غیرمنتظره ممکن است تحریک کند نشو. همیشه کسالت را با کسالت و روزمرگی را با روزمرگی پاسخ بده. و فقط در عمق وجودش دوراز را نگه داشته بود؛ دورازی که تمام این تحقیرها و اهانت ها را قابل تحمل می کردند: نفرتش از آن ها و امیدش به اینکه روزی، بعد از بارش قطرات بی پایان آب روی سنگ، می تواند شکستشان دهد و با کمک معجزه ی ملال انگیز پروسه های کند و سنگین خودشان می تواند آزادی اش را از آن هایی که آن را از او دریغ کرده بودند پس بگیرد.

غریبه دفترچه ای بیرون آورد. اگر در مسکو بود، آن دفترچه می توانست

پرونده‌اش باشد، اما اینجا، در یک کافه‌ی پاریسی، آن فقط یک دفترچه‌ی جلد چرمی مشکی براق بود چیزی که در مسکو، حتی یک مقام رسمی از داشتش در پوست خود نمی‌گنجید.

پرونده یا دفترچه‌ی یادداشت مَطَّلَعَش یکی بود: «شما با اسم ماریا آندریونا روگوا در لنینگراد در تاریخ هشتم مه ۱۹۲۷ به دنیا آمدید. در اول سپتامبر ۱۹۴۸، در سن بیست و یک سالگی، با اوستراکوف ایگور خانن، سروان پیاده‌نظام ارتش سرخ که از مادری استونیایی به دنیا آمده بود، ازدواج کردید. در سال ۱۹۵۰، اوستراکوف نام‌برده، که آن زمان در برلین شرقی مستقر بود، با کمک مهاجران استونیایی مرتجع به آلمان فاشیست فرار کرد و شما را در مسکو رها کرد. او ابتدا اقامت و بعد شهروندی فرانسه را در شهر پاریس به دست آورد و روابط خود را با عوامل ضدشوروی ادامه داد. در زمان فرارش به آلمان فاشیست، شما هیچ فرزندی از این مرد نداشتید. حتی باردار هم نبودید، درست است؟»

«درسته.»

اگر در مسکو بود باید می‌گفت: «درسته، رفیق سروان.» یا «درسته، رفیق بازپرس.» اما در این کافه‌ی فرانسوی پرسروصدا چنین تشریفاتی محلی از اعراب نداشت. پوست مچش بی‌حس شده بود. وقتی رهایش کرد، خون اجازه یافت تا به آن ناحیه برگردد، بعد قسمت دیگری را نیشگون گرفت. «به جرم هم‌دستی در فرار اوستراکوف، به پنج سال حبس در یک اردوگاه کار اجباری محکوم شدید، اما بعد از مرگ استالین در ۱۹۵۳ مشمول عفو واقع شدید، درست است؟»

«درسته.»

«موقع برگشتن به مسکو، علی‌رغم نامحتمل بودن درخواستان، از دولت درخواست کردید تا برایتان گذرنامه‌ی سفر خارجی برای پیوستن به شوهرتان در فرانسه صادر کند. درست است؟»

«اون سرطان داشت. اگه این درخواست رو نمی‌دادم، در وظایفم به‌عنوان همسرش کوتاهی کرده بودم.»

پیشخدمت بشقاب‌های املت و سیب‌زمینی سرخ‌کرده و دو آبجوی آلیس را آورد و اوستراکاوا از او خواست که برایش یک چای لیمو بیاورد؛ تشنه‌اش بود، اما میلی به آبجو نداشت.

وقتی پیشخدمت جوان را صدا کرد، بیهوده سعی کرد تا با لبخند و چشم‌هایش با او ارتباط برقرار کند، اما چهره‌ی سنگی مرد او را پس زد. اوستراکاوا متوجه شد که، غیر از آن سه فاحشه، او تنها زن حاضر در کافه است. غریبه، درحالی‌که دفترچه‌اش را مثل کتاب دعا با یک دست نگه داشته بود، با دست دیگرش شروع کرد به خوردن. اوستراکاوا همچنان معجز را نیشگون می‌گرفت و اسم الکساندرا، مثل زخمی که خورش بند نمی‌آمد، در ذهنش می‌تپید و هم‌زمان به هزار مشکل جدی مختلفی که نیاز به کمک فوری یک مادر داشت فکر می‌کرد.

غریبه، همچنان که غذا می‌خورد، به توصیف گذشته‌ی اوستراکاوا ادامه داد. معلوم نبود مرد برای لذتش غذا می‌خورد یا برای اینکه توجه دیگران را به خود جلب نکند. به این نتیجه رسید که مرد یک غذاخور و سواسی است. مرد هنگام خوردن گفت: «درعین حال...»

اوستراکاوا ناخودآگاه زیر لب گفت: «درعین حال...»

«درعین حال، علی‌رغم نگرانی تصنعی‌تان برای شوهرتان، اوستراکوف خانن...» حالا داشت با دهان پر حرف می‌زد، «با این حال، شما یک رابطه‌ی غیراخلاقی با یک به‌اصطلاح دانشجوی موسیقی به اسم گلیکمن جوزف^۱ برقرار کردید، یک یهودی که چهار بار به‌خاطر رفتار ضداجتماعی‌اش محکوم شده بود و شما با او در زندان آشنا شده بودید. شما با این یهودی در آپارتمان‌ش زندگی می‌کردید. درست است یا نادرست؟»

«من تنها بودم.»

«در اثر این همزیستی با گلیکمن، شما دختری به اسم الکساندرا به دنیا آوردید، در زایشگاه انقلاب اکتبر مسکو. گواهی تولدِ فرزند توسط گلیکمن جوزف و اوستراکاوا ماریا به‌عنوان پدر و مادر نوزاد امضا شد. دختر با نام یهودیِ گلیکمن شناسنامه گرفته. درست است یا نادرست؟»

«درسته.»

«با این حال، شما همچنان روی درخواستان برای دریافت گذرنامه‌ی سفر خارجی اصرار داشتید، چرا؟»

«بهتون گفتم. شوهرم بیمار بود. وظیفه داشتم که اصرار کنم.»

مرد دوباره شروع کرد به خوردن، به‌قدری با ولع می‌خورد که زن به‌راحتی می‌توانست دندان‌های پوسیده و فراوانش را ببیند. «در ژانویه‌ی ۱۹۵۶، مورد لطف واقع شدید و به شرط ماندن دخترتان الکساندرا در مسکو، به شما گذرنامه داده شد. شما پیش از مدت زمان تعیین‌شده در فرانسه ماندید و فرزندتان را رها کردید. درست است یا نادرست؟»

درهایی که به‌سمت خیابان باز می‌شدند از جنس شیشه بودند، دیوارها هم همین‌طور. یک کامیون بزرگ جلو کافه پارک شده بود و کافه را تاریک کرده بود. پیشخدمت، بدون اینکه به اوستراکاوا نگاه کند، چایش را محکم روی میز گذاشت.

زن دوباره گفت: «درسته.» و این بار به بازجویش نگاه کرد. می‌دانست که قرار است بعد از این چه پرسیده شود، به‌زور سعی کرد تا به مرد نشان دهد که دست‌کم در این لحظه هیچ پشیمانی و تردیدی ندارد. محکم گفت: «درسته.» «یکی از شرایطی که دولت برای بررسی درخواست شما تعیین کرده بود این بود که شما می‌بایست به نهادهای وزارت امنیت تعهد می‌دادید که در طول اقامتان در پاریس دست به فعالیت‌های مشخصی بزنید. یک، تشویق شوهرتان، اوستراکوف خائن، به بازگشت به اتحاد شوروی...»

زن با لبخند محوی گفت: «تلاش برای تشویق اون! اون زیر بار پیشنهاد من نرفت.»

«دو، همچنین متعهد شدید تا اطلاعاتی درباره‌ی فعالیت‌ها و شخصیت‌های گروه‌های پناهنده‌ی مخالف شوروی تهیه کنید. شما دو گزارش بی‌ارزش فرستادید و بعد دیگر هیچ چیزی نفرستادید. چرا؟»
«شوهرم از این گروه‌ها نفرت داشت و رابطه‌اش رو با اونا قطع کرده بود.»
«شما می‌توانستید بدون او در آن گروه‌ها فعالیت کنید. شما آن تعهدنامه را امضا کردید، ولی به مفادش توجهی نکردید. بله یا خیر؟»
«بله.»

«برای همین فرزندان را در روسیه رها کردید؟ در دست یک یهودی؟ برای اینکه به یک دشمن خلق کمک کنید؟ برای همین وظیفه‌تان را فراموش کردید؟ و بیشتر از موعد مقرر در فرانسه ماندید؟»
«شوهرم داشت می‌مرد. به من احتیاج داشت.»

«الکساندرا چطور؟ او به شما نیاز نداشت؟ یک شوهر رویه‌موت مهم‌تر از یک بچه‌ی زنده است؟ یک خائن؟ یا خائن به خلق؟»
اوستراکاوا مجش را رها کرد و عمداً فنجان چایش را برداشت و به فنجان که به صورتش نزدیک می‌شد نگاه کرد، پره‌های لیمو در سطح چای شناور بود. در آن سوی فنجان، یک زمین موزاییکی می‌دید و آن سوی کف موزاییکی، چهره‌ی دوست‌داشتنی، وحشی و مهربان گلیکمن قرار داشت که به او اصرار می‌کرد تا تعهدنامه را امضا کند، که برود و قسم بخورد هر کاری را که آن‌ها می‌خواهند برایشان انجام می‌دهد. در گوشش گفته بود، آزادی یکی بهتر از بردگی سه نفره. چه تو بمونی و چه بری، بچه‌ای با پدر و مادری مثل ما نمی‌تونه تو روسیه رشد کنه. تو برو و ما هم هر کاری بتونیم می‌کنیم تا پشت سرت بیایم. هر چیزی رو گفتن امضا کن؛ برو، برو و به خاطر همه‌ی ما زندگی کن. اگه من رو دوست داری، برو...»

بالاخره با لحنی آکنده از خاطرات گذشته به غریبه گفت: «روزای سختی بودن، هنوزم هستن. شما خیلی جوونید. روزای سختی داشتیم، حتی بعد از مرگ استالین. هنوزم سخته.»

غریبه با لحن برتر و آگاهانه‌ای پرسید: «هنوز گلیکمن خلاف‌کار به شما نامه می‌دهد؟»

زن به دروغ گفت: «اون هیچ‌وقت بهم نامه نداد. چطور می‌تونست نامه بده، یه معاند نظام که تحت محدودیت و نظارت زندگی می‌کنه؟ تصمیم به موندن توی فرانسه رو تنهایی گرفتم.»

اوستراکاوا با خود گفت، خودت رو بزن به اون راه، هرکاری از دست برمی‌آد برای نجات اون‌ا بکن.

«از بیست سال پیش که به فرانسه اومدم، دیگه خبری از گلیکمن ندارم. غیرمستقیم شنیدم از کاری که علیه شوروی کردم عصبانیه. دیگه دوست نداشت با من رابطه داشته باشه. وقتی که ترکش کردم از ته دلش می‌خواست که اصلاح بشه.»

«او چیزی درباره‌ی فرزند مشترکتان برایتان ننوشت؟»

«نه، ننوشت. هیچ پیامی برام نفرستاد. قبلاً بهتون گفتم.»

«الان دخترتان کجاست؟»

«نمی‌دونم.»

«با دخترتان هم در ارتباط نیستید؟»

«البته که نه. فقط شنیدم وارد یه نوانخانه‌ی دولتی شده و اسم دیگه‌ای

روش گذاشتن. فکر می‌کنم که اصلاً نمی‌دونه مادری هم داره.»

غریبه دوباره با یک دست شروع به خوردن کرد و با دست دیگرش دفترچه را نگه داشت. دهانش را پر کرد، کمی غذایش را جوید و بعد غذایش را با یک قُلپ آبجو فرود داد. اما آن لبخند برتری جویانه از لبانش محو نشد.

غریبه گفت: «و حالا گلیکمن تبهکار مُرده!» راز کوچکش را فاش کرد و به خوردن ادامه داد.

ناگهان اوستراکاوا آرزو کرد ای کاش این بیست سال. دویست سال بود. آرزو کرد ای کاش هرگز نگاه گلیکمن به او نمی افتاد، ای کاش او هرگز عاشقش نمی شد، هرگز دل به دلش نمی داد، هرگز برایش آشپزی نمی کرد، یا با او در تبعیدگاه تک اتاقه شان، که با کمک و خیرات دوستانشان در آن زندگی می کردند و حق کار کردن نداشتند، مست نمی کرد؛ جایی که کاری جز ساختن موسیقی و عشق بازی، مست کردن و راه رفتن در جنگل نداشتند، جایی که همسایه هایشان نادیده شان می گرفتند.

گلیکمن گفته بود: «دفعه ی بعد که من یا تو رو به زندان بیرن، به هر حال بچه رو از من جدا می کنن. الکساندرا به هر حال باید تسلیمشون بشه. اما تو می تونی خودت رو نجات بدی.»

او جواب داده بود: «هر وقت رفتم اون جا تصمیم می گیرم.»

«الان تصمیم بگیر.»

«وقتی رفتم اون جا.»

غریبه بشقاب خالی اش را کنار گذاشت و یک بار دیگر آن دفترچه ی فرانسوی براق را با هر دو دستش گرفت. ورق زد، انگار داشت به فصل جدیدی نزدیک می شد.

مرد گفت: «در مورد دختر تبهکار تان، الکساندرا...»

اوستراکاوا زیر لب گفت: «تبهکار؟»

در کمال ناباوری اش، غریبه مشغول خواندن لیست جدیدی از جرایم بود. وقتی کارش تمام شد، اوستراکاوا آخرین ارتباطش با زمان حال را از دست داد. چشم هایش به کف موزاییکی دوخته شد و بعد به پوست خرچنگ و خرده های نان نگاه کرد. اما ذهنش به دادگاه مسکو پرواز کرده بود، جایی که محاکمه اش داشت تکرار می شد. اگر محاکمه ی او نبود، پس

حتماً محاکمه‌ی گلیکمن بود، اما محاکمه‌ی او هم نبود. پس محاکمه‌ی که بود؟ محاکمه‌هایی را که هر دویشان در آن به‌عنوان تماشاچی‌های ناخوانده شرکت کرده بودند به یاد آورد. محاکمه‌ی دوستانشان، کسانی که فقط تصادفاً حقوق بی‌چون‌وچرای مقامات را زیر سؤال برده بودند، یا یک خدای غیرقابل قبول را پرستیده بودند، یا مجرمانه نقاشی‌های آبستره کشیده بودند، یا اشعار عاشقانه اما به‌لحاظ سیاسی خطرناک منتشر کرده بودند. مشتری‌های وِراج کافه به گروهی از مأموران پلیس شوروی تبدیل شدند و سروصدای میزهای بگاتل به صدای برخورد درهای آهنی زندان بدل شد. امروز، به جرم فرار از نوانخانه‌ی دولتی در فلان خیابان، فرد را فقط چند ماه به دارالتأدیب می‌فرستادند. اما در گذشته، فرد، به جرم توهین به دستگاه‌های امنیتی کشور، ابتدا چند ماه به‌خاطر رفتار بدش زندانی می‌شد و بعد از آن چندین سال در داخل کشور به تبعید می‌رفت. اوستراکاوا حس کرد که معده‌اش به‌هم ریخته و فکر کرد که ممکن است بالا بیاورد. دست‌هایش را روی لیوان چایش گذاشت و جای نیشگون‌های قرمز را روی مچش دید. غریبه به قرائتش ادامه داد و به او گفت که دخترش، به‌خاطر اینکه قبول نکرد در کارخانه‌ای کار کند، به دو سال حبس محکوم شد، خدا به دادش برسد، و اوستراکاوا با ناباوری از خود پرسید، چرا الکساندرا این کار رو کرده؟ این روز کجا یاد گرفته؟ گلیکمن، در آن مدت کمی که دولت آن دورا از هم جدا کرد، چه چیزهایی به دخترک یاد داده بود؟ چطور توانسته بود قالب خود را در روح دخترک نقش بزند و تمام تلاش‌های سیستم را خنثی کند؟ ترس، وجد و شگفتی جرینگ‌جرینگ در ذهن اوستراکاوا صدا می‌کرد تا اینکه حرف‌های غریبه باعث شد آن صدا قطع شود.

اوستراکاوا گفت: «نشندم چی گفتید. کمی نگرانم. ممکنه دوباره چیزی رو که گفتید تکرار کنید؟»

مرد حرفش را تکرار کرد و اوستراکاوا سرش را بلند کرد و به او خیره شد. سعی کرد تمام ترفندهایی را که قبلاً شنیده بود به یاد بیاورد، اما تعدادشان خیلی زیاد بود و او دیگر مثل سابق باهوش نبود. او دیگر هوش گلیکمن را برای خواندن دروغ‌ها و خواندن دست‌آنها نداشت. او فقط می‌دانست که باید خودش را نجات دهد و دوباره نزد اوستراکوف عزیزش برگردد. او بزرگ‌ترین گناهی را که می‌توانست مرتکب شده بود. در صورت عدم همکاری ممکن بود یک نسخه از تعهدنامه‌ای که به مقامات شوروی داده بود سر از اداره‌ی پلیس فرانسه در بیاورد. چند نسخه از دو گزارش بی‌فایده‌اش (که تنها برای ساکت کردن راهزن‌ها نوشته شده بود) ممکن بود در میان پناهنده‌های باقی‌مانده در پاریس پخش شود، هرچند خدا می‌دانست که آن روزها به اندازه‌ی کافی از آن‌ها در پاریس وجود داشت! اما چرا او باید تن به آن فشار می‌داد تا هدیه‌ای با چنین ارزش بالایی را دریافت کند؟ - وقتی که این مرد، این سیستم می‌خواستند از روی شفقت به او فرصتی بدهند تا خود و فرزندش را رها کند؟ می‌دانست که دعا‌های شبانه‌روزش برای طلب بخشش مستجاب شده است؛ بالاخره هزاران شمعی که روشن کرده بود، هزاران اشکی که ریخته بود جواب داده بود. از مرد خواست که برای بار سوم تکرار کند. مرد را وادار کرد که دفترچه‌اش را از جلو صورت حنایی‌اش دور کند و دید که دهان چروکیده مرد به نیمچه لبخندی باز شد. ظاهراً مرد از سر حماقت به آمرزش اوستراکاوا نیاز داشت، حتی وقتی که دوباره سؤال احمقانه و از خداخواسته‌اش را تکرار کرد.

«فکر کنید که اتحاد جماهیر شوروی تصمیم گرفته خودش را از شر این عنصر نفاق‌افکن و غیراجتماعی خلاص کند، چطور می‌توانید کاری کنید که الکساندرا پشت سر شما بیاید به فرانسه؟»

تا چند هفته بعد از آن دیدار و در طول تمام اتفاقات شتاب‌زده‌ای که آن را

همراهی کرده بود - دیدارهای دزدکی با سفارت شوروی، پر کردن فرم‌ها، امضای شهادت‌نامه‌ها، رفت و آمدهای خسته‌کننده به وزارتخانه‌های مختلف فرانسه - اوستراکاوا فعالیت‌های خود را ادامه داد، انگار که آن‌ها کارهای یک نفر دیگر بود. اغلب دعا می‌کرد، اما حتی از دعاهایش هم بوی توطئه شنیده می‌شد، دعاهایش را میان چندین کلیسای ارتدوکس روسی تقسیم کرده بود. برخی از آن کلیساها چیزی جز خانه‌های کوچک شخصی پراکنده در محلات پانزدهم و شانزدهم نبودند، با صلیب‌های چوبی متمایز و اعلامیه‌های باران خورده‌ی روسی روی درهایشان با مضمون درخواست اقامتگاه‌های ارزان قیمت یا پیشنهاد آموزش پیانو. او به کلیسای روس‌های مقیم خارج و بعد به کلیسای ظهور مریم مقدس و کلیسای سنت سرافین ساروف^۱ می‌رفت. همه جا می‌رفت. آن قدر زنگ می‌زد تا یکی در را باز کند، یک سرایدار یا یک زن تکیده با لباس مشکی، به آن‌ها پول می‌داد و آن‌ها به او اجازه می‌دادند تا روی زمین خیس و سرد جلو تمثال‌های روشن شده با شمع زانو بزنند و بوی تندشان را به درون بکشد تا نیمه مست شود. به خداوند قول می‌داد، از او تشکر می‌کرد، از او می‌خواست که کمکش کند و عملاً از او می‌پرسید که اگر دوباره آن غریبه با همان شرایط قبلی به او نزدیک شد چه کار کند. به خدا یادآوری می‌کرد که به هر حال تحت فشار است و اگر تمکین نکند ممکن است نابودش کنند. با این حال، هم‌زمان عقلش پادرمیانی می‌کرد و او بارها و بارها از خود می‌پرسید چرا، از بین این همه آدم، آن‌ها سراغ همسر اوستراکوف خانن، عاشق گلیکمن معاند، مادر یک دختر جامعه‌گریز و دردسرساز آمده‌اند و او را برای چنین بخشش عجیبی انتخاب کرده‌اند؟

در سفارت شوروی، وقتی که اولین درخواست رسمی‌اش را تقدیم کرد،

چنان با احترام با او رفتار کردند که حتی خوابش را هم نمی‌دید، رفتاری که نه شایسته‌ی یک فراری و جاسوس بود و نه مادریک دختر دردرساز رام‌ناشدنی. او را با خشونت به اتاق انتظار نبردند، بلکه با احترام به اتاق بازجویی بردند، جایی که یک مقام جوان و باشخصیت، با ادب و احترام مثبت غربی، با او رفتار کرد، حتی جایی که قلم و شجاعتش کم آورده بود، کمکش کرد پرونده‌اش را تکمیل کند.

و او به هیچ‌کس چیزی نگفت، حتی به نزدیک‌ترین کسانی که هرچند نزدیک‌ترین کسی خیلی هم به او نزدیک نبود. هشدار مرد موحنایی شب و روز در گوشش طنین‌انداز بود: هرگونه بی‌احتیاطی باعث می‌شود که دخترت دیگر آزاد نشود.

و غیر از خدا، دیگر چه کسی را داشت که سراغش برود؟ خواهر ناتنی‌اش والتینا^۱، که در شهر لیون^۲ زندگی می‌کرد و با یک فروشنده‌ی ماشین ازدواج کرده بود؟ حتی فکر اینکه اوستراکاوا با یک مأمور مخفی از مسکو دیدار کرده ممکن بود هوش از سر خواهرش ببرد. توی یه کافه، ماریا؟ توی روز روشن، ماریا؟ آره، والتینا، و چیزی که اون گفت درست بود. من از یه یهودی یه دختر حروم‌زاده دارم.

همین هیچی و پوچی بود که او را بیشتر از هر چیز دیگری می‌ترساند. چند هفته گذشت، در سفارت به او گفتند که درخواستش تأیید شده است. مقامات فرانسوی به او اطمینان داده بودند که الکساندرا به‌زودی حائز شرایط دریافت شهروندی فرانسه خواهد شد. مرد موحنایی تشویقش کرده بود تا تاریخ تولد الکساندرا را قبل‌تر از زمان واقعی‌اش بگوید، تا بتواند او را به‌عنوان یک اوستراکاوا و نه یک گلیکمن جا بزند. می‌گفت که این برای مقامات فرانسوی قابل قبول‌تر است و ظاهراً هم همین‌طور بود، هرچند او

1. Valentina

2. Lyon

سال‌ها قبل اشاره‌ی چندانی به وجود آن بچه در مصاحبه‌هایش برای دریافت شهروندی فرانسه نکرده بود. و حالا یک‌مرتبه دیگر خبری از فرم‌های بیشتری که می‌بایست پر می‌شدند و مواعی که می‌بایست برداشته می‌شدند نبود، و اوستراکاوا منتظر بود، بدون اینکه بداند اصلاً منتظر چه چیزی است. منتظر دوباره ظاهر شدن مرد موحنایی؟ اما او دیگر وجود نداشت. یک املت گوشت و سیب‌زمینی سرخ‌کرده، کمی آبجوی آکسیسی، دو تکه نان خشک ظاهراً تمام نیازهای آن مرد را برآورده کرده بود. اوستراکاوا نمی‌توانست تصور کند که آن مرد چه ارتباطی با سفارت دارد. او به اوستراکاوا گفته بود تا به آنجا برود و آن‌ها آنجا منتظرش هستند، حق با او بود. اما وقتی که به «مأمور شما»، حتی «مأمور بلوند و قوی‌هیکل شما که اولین بار به من نزدیک شد»، اشاره کرد، چیزی جز لبخندی که می‌گفت منظورت رونمی‌فهمم دریافت نکرد.

بنابراین، به تدریج، تمام چیزهایی که منتظرشان بود دیگر وجود نداشتند. اول، مقابلش بودند، بعد پشت سرش بودند و اصلاً نمی‌دانست که حالا از کنارشان رد شده یا نه. الکساندرا وارد فرانسه شده بود؟ مدارکش را گرفته بود، نقل مکان کرده بود یا به یک نوانخانه رفته بود؟ اوستراکاوا کم‌کم به این فکر می‌کرد که احتمالاً کار تمام شده است. حس تازه و تسلی‌ناپذیری از ناامیدی به سمتش هجوم آورد، به صورت دخترهای جوان در خیابان خیره می‌شد و به این فکر می‌کرد که الکساندرا چه شکلی است. وقتی به خانه برمی‌گشت، چشم‌هایش ناخودآگاه به پادری خیره می‌شد، با این امید که یادداشتی، چیزی پیدا کند: «مامان، من اوادم. من توی فلان هتل هستم...» تلگرافی حاوی شماره‌ی پرواز، پروازی که فردا، امشب به فرودگاه اورلی^۱ می‌رسید یا نه فرودگاه اورلی، فرودگاه شارل دوگل؟ هیچ نوع

آشنایی با ایرلین‌ها نداشت، برای همین به یک آژانس مسافرتی رفت تا پرس‌وجویی کند. پروازهای روسیه در هر دو فرودگاه فرود می‌آمد. خواست ریسک کند و شماره‌ی تلفنش را بگذارد تا اگر الکساندر را رسید، بهش زنگ بزند. اما بعد از این همه سال واقعاً منتظر چه چیزی بود؟ در آغوش کشیدن اشک‌بار بچه‌ی بالغی که هرگز هیچ ارتباطی با او نداشته؟ ساختن رابطه‌ای که بیست سال قبل عمداً پشتش را به آن کرده بود؟ اوستراکاوا خیلی جدی به خودش می‌گفت، من هیچ حقی نسبت به اون ندارم؛ من فقط باید دین و تعهداتم رو ادا کنم. به سفارت رفت تا پرس‌وجویی کند، اما آن‌ها هم نمی‌دانستند. گفتند که کارهای اداری انجام شده و این تنها چیزی بود که آن‌ها می‌دانستند. و اوستراکاوا با زیرکی پرسیده بود که اگر بخواهد برای دخترش پول بفرستد - مثلاً برای کرایه‌ی راه یا برای دریافت روادید - آن‌ها می‌توانند آدرسی به او بدهند، یا اداره‌ای که بتواند او را پیدا کند. به او گفتند: ما اداره‌ی پست نیستیم. سردی تازه‌شان او را می‌ترساند. دیگر به آنجا نرفت.

بعد از آن، یک بار دیگر نگران چند عکس یکسان و یک‌شکلی شد که آن‌ها برای تکمیل فرم‌های درخواستش به او داده بودند. آن عکس‌ها تنها چیزهایی بودند که او دیده بود. حالا آرزو می‌کرد ای کاش از آن‌ها کپی گرفته بود، اما هرگز به فکرش نرسیده بود و از سر حماقت فکر می‌کرد به زودی اصل را خواهد دید. حتی یک ساعت هم آن‌ها را نزد خود نگه نداشته بود! با عجله آن‌ها را از سفارت گرفته بود و به وزارتخانه رفته بود و وقتی او از وزارتخانه بیرون آمده بود، عکس‌ها در راه رفتن به اداره‌ی دیگری بودند. اما خوب تماشايشان کرده بود، هرچند همگی یک‌شکل بودند! در مترو، در اتاق انتظار وزارتخانه، حتی روی سنگ‌فرش جلو وزارتخانه قبل از اینکه وارد آنجا شود، به تصویر بی‌روح دخترش خیره شده بود و با تمام وجودش سعی کرده بود تا، در آن سایه‌های خاکستری بی‌حالت، ردی از

مردی را که زمانی عاشقش بود بیابد و نتوانسته بود. همیشه، تا آن روز، هر بار که به خود جرئت فکر کردن داده بود، چهره‌ی گلیکمن را، به همان وضوحی که در چهره‌ی نوزادشان دیده بود، در صورت دختر بالغش تصور کرده بود. به نظر غیرممکن بود مردی آن‌چنان قوی نتوانسته باشد ردی از خود در صورت دخترش باقی بگذارد. باین حال، اوستراکاوا هیچ نشانی از گلیکمن در آن عکس نمی‌دید. گلیکمن یهودی بودنش را همچون پرچمی به تن داشت. انقلابش برای رسیدن به تنهایی بود. او یهودی دوآتشه نبود، حتی مذهبی هم نبود؛ او به اندازه‌ی بروکراسی شوروی از تدین مخفیانه‌ی اوستراکاوا متنفر بود، باین حال فرموی اوستراکاوا را قرض کرده بود تا خط ریش‌هایش را مثل یهودیان حسیدی^۱ فر کند تا به گفته‌ی خودش روی یهودی‌ستیزی مقامات تمرکز کند. اما در چهره‌ی آن عکس، اوستراکاوا حتی یک قطره از خون گلیکمن را هم نمی‌دید، نه حتی جرقه‌ای از شعله‌های او را، هرچند به گفته‌ی غریبه شعله‌های آتش او خاموش شده بود.

نزدیک آپارتمانش با خود فکر کرد: «اگه اونا از یه جسد عکس گرفته باشن، تعجب نمی‌کنم.» و با این فکر ساده، اولین جرقه‌های شک و تردید در او جان گرفت.

در انبار و وقتی در آپارتمان کوچکش بعد از ظهرهای طولانی را سر می‌کرد، در مغزش به دنبال کسی می‌گشت که بتواند به او اعتماد کند، یکی که دست به سر و محکومش نکند، یکی که گوشه‌وکنار مسیری را که او شروع کرده بود با دقت بگردد. از آن مهم‌تر، یکی که فقط اهل حرف نباشد و عمل هم بکند - از این یکی مطمئن بود - یکی که شانسش را برای پیدا کردن الکساندرا از بین نبرد. بعد، یک شب، خدا یا حافظه‌ی دائماً درگیرش

۱. Hasidim، به جنبش یهودی مذهبی در قرن‌های دوازدهم و سیزدهم میلادی در آلمان گفته می‌شود که ریاضت را با تصوف کابالا ترکیب می‌کند. این مکتب در میان مردم عادی، که علاقه‌مند بودند تا از قوانین مذهبی ظاهری به سمت زندگی روحانی حرکت کنند، طرفدار پیدا کرد.

جوابش را دادند: «ژنرال!» روی تختش نشست و چراغ را روشن کرد. اوستراکوف خودش درباره‌ی ژنرال با او حرف زده بود! اوستراکوف همیشه می‌گفت که این گروه‌های پناهنده‌ها فاجعه هستند و باید همیشه از آن‌ها مثل آفت دوری کنی. تنها کسی که می‌تونی بهش اعتماد کنی ژنرال ولادیمیره^۱، اون یه شیطون پیره، یه مرد زن‌باره، اما یه مرده، کلی رابط داره و می‌دونه چطوری دهنش رو بسته نگه داره.

اما اوستراکوف این را حدود بیست سال قبل گفته بود و حتی ژنرال‌های پیر هم عمر جاوید نداشتند. و از این گذشته، ولادیمیر کی؟ او حتی فامیلی آن مرد را نمی‌دانست. اوستراکوف به او گفته بود که حتی اسم ولادیمیر اسمی بود که ژنرال از آن در ارتش سرخ استفاده می‌کرد، چون اسم واقعی‌اش یک اسم استونیایی بود و برای استفاده در ارتش سرخ مناسب نبود. با این حال، اوستراکواوا به کتاب‌فروشی کنار کلیسای سنت الکساندر نیفسکی^۲ رفت، جایی که اطلاعات مربوط به جمعیت روبه‌زوال روس‌ها را نگه می‌داشت، و اولین تلاش‌هایش را شروع کرد. او یک اسم و حتی یک شماره تلفن پیدا کرد، اما هیچ آدرسی نبود. تلفن قطع بود. به اداره‌ی پلیس رفت، کمی با مأمورها شوخی و خنده کرد و بالاخره یک دفترچه تلفن از سال ۱۹۶۶ حاوی شماره تلفن جنبش آزادی‌بخش بالتیک و آدرسی در منطقه‌ی مونت‌پارناس^۳ به دست آورد. او احمق نبود. دنبال آدرس گشت و متوجه شد که چهار سازمان دیگر هم آنجا قرار دارد: گروه ریگا^۴، انجمن قربانیان امپریالیسم شوروی، کمیته‌ی چهل و هشت لیتوانی آزاد، کمیته‌ی آزادی

1. Vladimir

2. St. Alexander Nevsky

3. Montparnasse

4. Riga Group

تالین^۱. او به خوبی درد دل‌های سوزناک اوستراکوف درباره‌ی این نهادها را به یاد می‌آورد، هرچند که او دینش را به آن‌ها ادا کرده بود. با این حال، به آن آدرس رفت و زنگ زد. آن خانه شبیه یکی از همان کلیساهای کوچکی بود که به آنجاها می‌رفت، عجیب و تقریباً همیشه تعطیل. بالاخره یک روس سفیدپوست پیر در را باز کرد. پیرمرد پیراهن پشمی دکمه‌داری به تن داشت که دکمه‌هایش را یکی در میان بسته بود، به عصایی تکیه داده بود و با تبختر نگاه می‌کرد.

پیرمرد با عصایش به جاده‌ی خاکی اشاره کرد و گفت: *اونا رفته‌ن. کلکشون کنده شده، تمام. خندید و گفت: از اونا گنده‌تر اونا رو از رده خارج کرد. واسه‌ی یه مشت آدم کلی گروه و دار و دسته تشکیل داده بودن و عین بچه‌ها با هم دعوا می‌کردن. تعجبی نداره که تزار شکست خورد!* پیرمرد دندان‌های مصنوعی‌ای داشت که درست جا نیفتاده بود و موهای تُنک سفیدش مثل گچ روی جمجمه‌اش پخش بود تا تاسی‌اش را پوشاند. اوستراکاوا پرسید، اما ژنرال چی؟ ژنرال کجا بود؟ هنوز زنده بود یا اینکه...؟

پیرمرد روس پوزخندی زد و گفت: «چه کارش داری؟» اوستراکاوا به یاد شهرت ژنرال به زن‌بارگی افتاد؛ با زیرکی گفت که کار خاصی ندارد و مثل زنان خجالتی لبخندی زد. پیرمرد خندید و دندان‌هایش توی دهانش لق زد. دوباره خندید و گفت: «اوه، ژنرال!» بعد با آدرسی در لندن برگشت، آدرس با جوهر بنفش روی یک تکه مقوا مَهر شده بود. مقوا را به دست اوستراکاوا داد. پیرمرد گفت: «ژنرال هیچ‌وقت عوض نمی‌شه. وقتی بره بهشت، می‌ره سراغ فرشته‌ها و سعی می‌کنه گولشون بزنه.» و آن شب وقتی که کل محله در خواب بود، اوستراکاوا پشت میز شوهر متوفایش

نشست و با صراحتی که انسان‌ها فقط برای غریبه‌ها کنار می‌گذارند، نامه‌ای برای ژنرال نوشت و برای کمتر کردن میزان صمیمیت احتمالی از زبان فرانسوی به جای روسی استفاده کرد. برای ژنرال از عشقش به گلیکمن نوشت و از دانستن اینکه ژنرال هم مانند گلیکمن عاشق زن‌هاست ابراز دل‌گرمی کرد. اعتراف کرد که به‌عنوان جاسوس به فرانسه آمده بود و نوشت که چطور دو گزارش واهی سرهم کرده بود که آن هم بهای کثیف آزادی‌اش بود. نوشت که محتوای آن گزارش‌ها را از خودش درآورده بود و درواقع هیچ چیز خاصی در آن‌ها وجود نداشت. اما آن گزارش‌ها وجود داشتند، همین‌طور تعهدی که پایش را امضا کرده بود، و آن‌ها محدودیت‌های سنگینی برای آزادی‌اش وضع کرده بودند. بعد، از روح خودش، از دعاهایش به درگاه خداوند در تمام کلیساهای روس نوشت. گفت از وقتی که غریبه‌ی موحنایی به او نزدیک شده دیگر روز و شب ندارد. حس می‌کرد که هیچ توجیه و توضیح طبیعی‌ای برای زندگی‌اش وجود ندارد، حتی یک توضیح دردناک! به‌خاطر احساس گناهی که می‌کرد هیچ‌چیزی از گلیکمن را نزد خود نگه نمی‌داشت، اما این‌ها هیچ‌کدام ربطی به تلاشش برای آوردن الکساندرا به غرب نداشتند، بلکه به تصمیمش برای ماندن در پاریس و مراقبت از اوستراکوف تا لحظه‌ی مرگش ربط داشتند - نوشت بعد از این اتفاق مقامات شوروی دیگر به او اجازه‌ی برگشتن نمی‌دادند و حالا خود او هم یک خائن تلقی می‌شد.

نوشت: «اما ژنرال، اگر قرار باشد که امشب با خالقم رویه‌رو شوم و به او آنچه را که در اعماق قلبم می‌گذرد بگویم، به او آنچه را به شما گفتم می‌گویم. فرزندم الکساندرا با درد به دنیا آمد. روزها و شب‌ها من و او با هم در جنگ بودیم. حتی در رحمم، او دختر پدرش بود. من فرصتی برای عشق ورزیدن به او نداشتم، فقط می‌دانستم که پدرش او را مثل یک جنگجوی یهودی کوچک بار آورده است. اما ژنرال، حالا این را می‌دانم: این بچه‌ی

توی عکس نه فرزند گلیکمن است و نه فرزند من. آن‌ها تخم مرغ اشتباهی را در آشیانه‌ی من می‌گذارند و گرچه بخشی از وجود این پیرزن می‌خواهد که فریب بخورد، در من نیمه‌ی قوی‌تری وجود دارد که از آن‌ها به‌خاطر فریب‌کاری‌شان متنفر است.»

وقتی که نامه را تمام کرد، فوراً آن را در پاکت گذاشت و مهر و مومش کرد تا نتواند دوباره آن را بخواند و تجدیدنظر کند. و بعد عمداً رویش کلی تمبر چسباند.

در طول دو هفته‌ی بعد، پس از پست کردن این سند، هیچ اتفاقی نیفتاد و برخلاف حس زنانه‌ی مرسوم، این سکوت به او آرامش بخشید. بعد از اینکه توفان خوابید، اندک کاری را که از دستش ساخته بود انجام داد. به ضعف‌ها و خیانت‌ها و گناه بزرگش اعتراف کرده بود. باقی‌اش در دستان خداوند و ژنرال بود. هرج و مرج سیستم پُست فرانسه او را نمی‌ترساند؛ به آن به‌عنوان مانع دیگری نگاه می‌کرد که کسانی که مشغول شکل دادن به سرنوشتش بودند باید بر آن غلبه می‌کردند، البته اگر به‌اندازه‌ی کافی قوی بودند. با رضایت کامل سرکارش می‌رفت و کم‌رزد دیگر آزارش نمی‌داد که این را هم به فال نیک گرفته بود. حتی تصمیم گرفت تا دوباره به انسانی فلسفی تبدیل شود. به خودش می‌گفت یا می‌شود یا نمی‌شود؛ یا الکساندرا در غرب بود و چه بهتر. البته اگر او واقعاً الکساندرا بود. یا الکساندرا در جایی زندگی می‌کرد که قبلاً بود و شرایطش از آنچه بود بدتر نشده بود. اما به تدریج، با نیمه‌ی دیگر وجودش به این خوش‌بینی کاذب نگاه می‌کرد. یک احتمال سوم هم وجود داشت، احتمالی که به مراتب بدتر بود و از نظر او بسیار محتمل‌تر از دو احتمال دیگر: اینکه قرار بود از الکساندرا برای منظوری خبیثانه و شوم استفاده شود، اینکه آن‌ها او را وادار کرده بودند. درست همان‌طوری که اوستراکاوا را مجبور کرده بودند. تا از انسانیت و شجاعتی که پدرش، گلیکمن، به او داده بود در جهت منفی

استفاده کند. به این ترتیب بود که، در شب چهاردهم، اوستراکاوا بالاخره طاقت از کف داد و های های شروع کرد به گریستن و با اشک هایی که به پهنای صورت می ریخت، پیاده در شهر پاریس به راه افتاد و به دنبال کلیسایی گشت، هر کلیسایی که باز می بود، تا اینکه به خود کلیسای جامع سنت الکساندر نِفسکی رسید. کلیسا باز بود. زانوزد و ساعت ها به درگاه سنت جوزف - که به هر حال پدر و حامی اش بود و اسم کوچک گلیکمن از روی اسم او گرفته شده بود - دعا کرد. هر چند گلیکمن همیشه این همراهی را به سُخره می گرفت. روز بعد، به این استغاثه‌ی روح، به دعاهايش، جواب داده شد. نامه‌ای رسید. روی نامه هیچ تمبر یا نشان پستی وجود نداشت. برای احتیاط به آدرس محل کارش فرستاده شده بود و وقتی به انبار رسید دید که نامه‌ای در انتظارش است. احتمالاً نامه را دستی و زمانی در شب تحویل داده بودند. نامه‌ی بسیار کوتاهی بود که رویش نشانی از اسم و آدرس فرستنده دیده نمی شد. پایش امضایی ثبت نشده بود. مثل نامه‌ی خودش، آن هم به زبان فرانسوی رسمی و دستی نوشته شده بود، با خطوطی که احتمالاً زائیده‌ی دستی پیر و خودرأی بود و او در دم حس کرد که نامه را خود ژنرال نوشته است.

نامه مثل دستوری به یک زیردست شروع می شد: *مادام!* نامه‌ی شما به سلامت به دست نگارنده‌ی این نامه رسید. دوستی از جانب ما به زودی با شما تماس خواهد گرفت. او انسان محترمی است و خود را با دادن نیمه‌ی دیگر کارت پستالی که در این پاکت قرار دارد به شما معرفی خواهد کرد. تأکید می‌کنم تا پیش از رسیدن او با هیچ کس در این فقره گفتگو نکنید. او بین ساعت هشت تا ده شب به آپارتمان شما خواهد آمد. سه بار زنگ خانه‌تان را خواهد نواخت. او مورد وثوق کامل این جانب است. صد درصد به او اعتماد کنید، مادام. ما هر کاری که بتوانیم برای کمک به شما انجام خواهیم داد.

حتی در ناخودآگاهش، در دلش، از لحن ملودراماتیک نویسنده لذت می‌برد. چرا نامه را مستقیماً به آپارتمانش تحویل نداده بودند؟ و چرا باید احساس امنیت بیشتری کنم؟ چون اونیمی از یک عکس انگلیسی را به من داده؟ برای اینکه آن تکه کارت‌پستال که بخشی از یک میرک پیکادیلی^۱ را نشان می‌داد بریده نشده بود، بلکه به صورت قطری با نوعی خام‌دستی عمدی پاره شده بود. و آن قسمت که باید رویش چیزی نوشته می‌شد خالی بود.

در کمال ناباوری‌اش، سفیر ژنرال همان شب آمد. سه بار زنگ خانه را زد، همان‌طور که نامه وعده داده بود، اما او حتماً می‌دانست که اوستراکاوا داخل آپارتمان است - حتماً ورودش به خانه و روشن شدن چراغ‌ها را دیده بود - چون تنها چیزی که شنید صدای تقه‌ای بود به صندوق پستی، تقه‌ای که در حالت عادی باید صدای بلندتری تولید می‌کرد، و وقتی که جلو در رفت دید که نیمه‌ی دیگر کارت‌پستال روی پادری افتاده است، همان پادری‌ای که اغلب وقتی منتظر رسیدن خبری از دخترش الکساندرا می‌شد نگاهش می‌کرد. بریده‌ی کارت‌پستال را برداشت و به اتاق خواب رفت تا انجیلش را بردارد. نیمه‌ی کارت‌پستال خود را لای آن انجیل گذاشته بود و بله، آن دو نیمه‌های یک کارت‌پستال واحد بودند، خدا طرف او بود، سنت جوزف وساطتش را کرده بود. وقتی در را باز کرد، مرد همچون سایه‌ای از کنارش گذشت. بیشتر شبیه اجنه بود تا آدمیزاد، مرد یک اورکت مشکی با نوار مخملی در جای یقه‌اش پوشیده بود که به او حال و هوای شخصیت‌های مرموز اُپراها را می‌داد. اولین فکری که به ذهن اوستراکاوا خطور کرد این بود که *اونا واسه‌ی گرفتن یه غول برام یه کوتوله فرستادن*. مرد ابروهای کمانی و صورتی پر از خط و خطوط داشت. موهای

مشکی شاخ شده‌اش بالای گوش‌های نوک‌تیزش توی ذوق می‌زد و وقتی کلاهش را جلو آینه‌ی هال برداشت، آن‌ها را با دست‌های کوچکش صاف کرد. حرکاتش به قدری جالب و خنده‌دار بود که اگر در موقعیت دیگری بودند، اوستراکاوا حتماً یک دل سیر به رفتار و سکناتش می‌خندید. اما نه آن شب.

آن شب، مرد جاذبه‌ای داشت که اوستراکاوا حس می‌کرد جزو خصایص همیشگی‌اش نیست. آن شب، مثل فروشنده‌ی پرمشغله‌ای که تازه از هواپیما پیاده شده بود فقط می‌خواست کارش را به سرانجام برساند. اوستراکاوا همچنین حس می‌کرد که او یک موجود جدید در شهر است: مرتب بودنش، حال و هوای تازه از سفر رسیده‌اش.

مرد تند به روسی، با ته‌لهجی استونیایی، گفت: «نامه‌ی مرا به سلامت دریافت کردید، مادام؟»

اوستراکاوا تحت تأثیر شخصیت محکم و سخت‌گیر مرد گفت: «فکر می‌کردم که اون روزنرال نوشته.» نتوانست جلو خودش را بگیرد.

مرد با لحنی جدی گفت: «بنده نامه‌ی ایشان را رساندم.» مرد شروع کرد به گشتن درون یک پاکت و اوستراکاوا حس کرد که او هم مثل آن مرد روس قوی‌هیکل می‌خواهد یک دفترچه‌ی یادداشت سیاه براق بیرون بیاورد. اما در عوض، یک عکس بیرون آورد و تنها یک نگاه کافی بود. چهره‌ای تکیده و رنگ‌پریده، حالتی که نشان می‌داد از هرچه زن است - نه فقط او - متنفر است؛ ردی از اشتیاق، اما بدون هر گونه جرتی برای نگه داشتن.

اوستراکاوا گفت: «آره. این همون مرد غریبه است.»

وقتی دید که خوشحالی مرد افزون شد، بلافاصله فهمید که او جزو کسانی است که گلیکمن و دوستانش بهش می‌گفتند: «یکی از ما» - نه لزوماً یک یهودی، بلکه مردی که صاحب قلب و گوشت برای خودش بود. از آن لحظه به بعد، اوستراکاوا او را در دلش «جادوگر» صدا کرد. فکر

می‌کرد که جیب‌های آن مرد پر از ترفندهای هوشمندانه هستند و چشم‌های شاد و شنگولش ردی از جادو دارند.

تا نیمه‌های شب، با ولعی که بعد از ترک گلیکمن هرگز دوباره تجربه‌اش نکرده بود، او و جادوگر با هم حرف زدند. اول، اوستراکاوا دوباره همه چیز را برای جادوگر تعریف کرد؛ موبه‌مو همه چیز را گفت و در دل از اینکه می‌دید چه قدر از ماجرا را از نامه حذف کرده بود اما جادوگر ظاهراً از تمامشان باخبر بود شگفت‌زده شد. از احساسات و اشک‌هایش، از آشوبی که به جانش افتاده بود برای جادوگر گفت، از ناشیگری و خامی شکنجه‌گر عرق‌ریزانش حرف زد. مدام می‌گفت، *اون یه بی‌عرضه بود، انگار که بار اولش بود، هیچ ظرافت و اطمینان خاطر تو کارش نبود.* برایش عجیب بود که از آن شیطان به‌عنوان یک انسان بی‌عرضه یاد می‌کردا از املت گوشت و سیب‌زمینی سرخ‌کرده و آبجوی آلیسی که خورده بود حرف زد و جادوگر خندید؛ اوستراکاوا از حسش درباره‌ی اینکه آن مرد نوعی بزدلی و هراس خطرناک داشت گفت — *اون مرد هیچ زنی نبود.* در اکثر مواقع، جادوگر با مهربانی حرف‌هایش را تأیید می‌کرد، گویی که او و مرد موحنایی قبلاً یکدیگر را دیده بودند. اوستراکاوا صددرصد به جادوگر ایمان داشت، همان‌طور که ژنرال به او گفته بود؛ دیگر از شک و ظن خسته شده بود. بعداً با خود فکر کرد که آن شب، مثل وقتی که او و اوستراکوف جوان بودند و در زادگاهشان زندگی می‌کردند، صریح و بی‌پرده حرف زده است، همان شب‌هایی که فکر می‌کردند شاید دیگر هرگز یکدیگر را نبینند و آهسته‌تر از صدای تفنگ‌هایی که نزدیک می‌شد نجوا می‌کردند. یا با گلیکمن، وقتی که هر آن منتظر صدای در بودند تا باز شود و دوباره او را به زندان ببرند. اوستراکاوا با نگاه هوشیار و درک‌کننده‌ی جادوگر حرف زد، با خنده‌هایش و با دردی که بلافاصله حس کرد نیمه‌ی بهتر ذات غیرمتعارف و شاید جامعه‌گریزش است و به‌تدریج، همین‌طور که حرف می‌زد، غریزه‌ی

زنانه‌اش به او می‌گفت که حرف‌هایش آتش درون جادوگر را شعله‌ور می‌کند - این بار اثری از عشق نبود، بلکه نفرت تند و خاصی بود که به هر سؤال کوچکی که مرد می‌پرسید شتاب و حساسیت می‌بخشید. اینکه جادوگر دقیقاً از چه چیزی یا چه کسی نفرت داشت مشخص نبود، اما اوستراکاوا برای هر مردی، چه غریبه‌ی موحنایی و چه هر مرد دیگری که آتش درون این جادوگر ریزجته را شعله‌ور کرده بود، می‌ترسید. آتش درون گلیکمن، یک شوروشر کلی و بی‌خوابی در برابر بی‌عدالتی، همیشه با انواعی از نشانه‌های خرد و کلان، خود را بروز می‌داد. اما آتش درون جادوگر تنها یک شعله بود و در نقطه‌ای ثابت مانده بود که اوستراکاوا نمی‌توانست آن را ببیند.

به هر حال، وقتی که جادوگر خانه‌اش را ترک کرد، اوستراکاوا به خود آمد و دید که تقریباً وقت برگشتن سر کار فرا رسیده است! اوستراکاوا هر چیزی را که باید می‌گفت به او گفته بود و در عوض جادوگر تمام احساساتی را که تنها متعلق به گذشته‌اش بود دوباره در او بیدار کرده بود. وقتی گیج و منگ بشقاب‌ها و بطری‌ها را مرتب می‌کرد، علی‌رغم پیچیدگی احساساتش به الکساندرا و خودش و دو مرد ازدست‌رفته‌ی زندگی‌اش، سعی کرد تا به حماقت زنانه‌اش بخندد.

با صدای بلندی به خود گفت، من حتی / اسمش رونمی‌دونم و سرش را تکان داد. از مرد پرسیده بود: «چطوری می‌تونم پیدات کنم؟ اگه اون غریبه برگشت چطوری خبرت کنم؟»

جادوگر گفته بود: «هیچ طوری.» اما اگر اتفاق بدی می‌افتاد، باید دوباره برای ژنرال نامه می‌نوشت، به اسم انگلیسی‌اش در یک آدرس دیگر. جادوگر با لهجه‌ی فرانسوی، خیلی جدی، گفته بود، «آقای میلر^۱»، و کارتی را که

دستی با حروف بزرگ انگلیسی آدرسی در لندن رویش نوشته شده بود به او داده بود. «اما مراقب باش. باید غیرمستقیم بنویسی.»

آن روز و در تمام روزهای پس از آن، اوستراکاوا آخرین تصویر جادوگر را، وقتی که از او جدا و در پلکان نیمه‌روشن محو شد، در پیشانی ذهنش نگه داشت. آخرین نگاه سوزانش، مملو از عزم و هیجان: «بهت قول می‌دم که آزادت کنم. ممنون که من رو دوباره به میدون جنگ فراخوندی.» دست سفید کوچکش را روی نرده‌های پهن کنار پلکان کشیده بود، درست مثل دستمالی که از پنجره‌ی باز قطار به بیرون تکان داده می‌شد و دایره‌وار حول گردی کوچک‌شونده‌ی وداع چرخیده بود تا اینکه در تاریکی تونل ناپدید شده بود.